Ms. no: 637
170
R 933

Rūḥ Nāmeh

Subject: On manners and morality.

Language: Persian (classical) nasta'liq script.

Pages: No pagination. 15 lines to a page.

Date: 1018 A.H.

روح نامه

637

روح نامه

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بیحد و ثنا بیعد حکیمی را سزد که ریاض بدن را با آن بهره وری حسن و زیب و فر

و رونق از نور حسن بخشید و روح بعد معتمد برار دوست که عقل العلم او پیرایه ست و علم را

عقل او سرمایه است آبا علوی معتکف زاویه بخر و امکان فضولی و فضول اخاک انداز ارکان

سلاسل حکایت و صیدستان عبکار روایت چنین باید وارد و بر قسم می آید که پاک

بهشتی بود و روح نامه دو نام فضیلت تمام مولدش عالم لاهوت و منزلش

فضای جبروت و فردای پالش هوای سفر بی آفت دو قدم بعالم ناسوت نهاد

دیاری دید بدن نامش و عبارت از هفت کشور هفت اندامش مالکان افلاک

خرم چهار برادر نرگ هم خون و صفرا و سودا و بلغم در مخالفت بدیع الاشتراک

و در هوا فوت عدیم الانفکاک در توده ارکان مذکور و در تناقض

مشهور مخالطه است آن وجود را سبب مخالطه اخلاط شان لقب

هنگام این چهار کار دان چهار جوی در آن ملک روان از فواید شان عالم معمور بی

و تلخ و ترش و شیرین و شور حاصل است این چهار خاصیت حرارت و برودت

و رطوبت و یبوست تصرف این چهار طبیعت خوب بدختری مزاج نامی منسوب

روح را دوباره بدن باز پسند و نا داده دل بر الفت مزاج نهاد بعد از وقوع پیوند از آن

دو سعادتمند فرزندی شد صحت نام بلطافت نادره ایام روح بوجود صحت

خورسند دل شد و بصحبت او مایل گشت پس روح بدان فرخ مزاج و صحت ملک بدن را بگردید

و در وی سه شهر معتبر دید اول کف ربقبو و باغ انداخت آنرا بنور قدوم سعادت لزوم

مشرف ساخت بقعه دید از معاینه دور [illegible] پیکار ده مرد و همه سر صد اجزای حکام

و همه منتظر انجام مهام اول سامعه که منهی صفات است خبر بر اقوال و اصوات است دوم

باصره روشن روان موکل بتشخیص اشکال و الوان سیوم شامه شمایم دوست که ادراک

شمایم مخصوص اوست چهارم ذائقه ذوق پرست که بهره ذوقی در رو دریکی هست پنجم

حس مشترک که صور محسوسات اول باو عرضه شود و از حس او منظر خیال رود ششم خیال که حرم

حس مشترک باو سپارد و گاهی در وقوع محال نگذارد

لامسه نیکنام مدرک کیفیات اجسام ششم

نهم وهم که تمیز نفع و ضرر کند و فرق میان موافقت و مخالفت نهد دهم
محافظه که آنچه وهم درک کرده تمیز سازد و بخزانه حفظ اندازد و چون روح
نظارت قلعه دماغ نمود کارکنان آنجا را استمالت داده در جنب فرمود و از آنجا گذر
بقلعه جگر افگند شهریاری دید بغایت دل پسند هشت کس در فضای آن دیار
بهشت خدمت صاحب اختیار اول غاذیه که غذا به همه اشخاص رساند و هر شخصی
بدل ما یتحلل از و ستاند دوم نامیه که عمارت بدن را زیاده کند و طبیعت در تکمیل صورت
بجد و جهد اهتمام کند سیوم مولده که [illegible] احداث ملک بدن از وجود و سعی در مباد
منتظم ملک او نموده چهارم مصوره که طرح اوضاع ملک او کشیده و هر صورت دلکشی
از و زینت ظهور دیده پنجم جاذبه که آنچه ملک را باید طبیعت با او فرماید ششم ماسکه
که چون جاذبه چیزی آرد او در معرض فوت نگذارد هفتم هاضمه که هر چه در ماسکه باید
و بطبخ آن اشتغال نماید هشتم دافعه که چون صاف آن بجگر واصل شود و دُرد آن
بسعی او زایل شود و چون روح ملک جگر را آگاهی گشت از آنجا بشهر دل گذشت شهری

دید

شهری دیده پر زیور و از تمامی شهرها بهتر نقش بستند در و منزل ساختند و طرح اقامت انداختند

اول امید که طالب [illegible] ادراک رسانند دوم خوف که از دوام امان هراسانند سوم محبت

که محرک سلسلهٔ الفت است چهارم عداوت که مظهر آثار نفرت است پنجم فرح

که مفتاح نشاط است و سرور ششم غم که موروث جهل است و غم و روح را در شهر دل مرغوب

افتتاح و بعمارت اول نهاد و مقر سلطنت خود ساخت و باز و بادشاهت بهر دفع فساد

آن بپرداخت امید و فرح و محبت را که اهل صفا بودند بصحبت خود خواند عداوت و خوف و غم را

که محض جفا بودند با کمتر صحبت از شهر دل بیرون راند آن سه مفسد روزگار با دلهای کینه دار از

ملک بدن روان شدند و آواره جهان شدند بعد از [illegible] در شهر دل خوشحال گردید اسباب

عشرت و کامرانی مهیا دید روزی طرح مجلس انداخت و اخلمندان ملک را حاضر ساخت

سودا جامهٔ مشکین خود را آراست خون بکسوت گلگون تن بیاراست بلغم بسفید پوشی

کوشید صفرا خلعت زرد پوشید بدین گونه مجلس را بیاراستند و دماغ مجلسیان را ببوی بنفشه

و گل و سوسن و نرگس معطر ساختند هر یک را در حوالی آن منزلی معین گشت و آن منزل برنگ و بوی

ایشان مزین گشت سودا در سپرز قرار یافت صفرا به ترین زهره شتافت و خون

در جگر منزل ساخت و بلغم در شش [illegible]

رشید نتیجهٔ افراط و تفریط اخلاط بسر حد طغیان کشید سودا کثرت عقد پیوند جواهر خیالم گردید

کیفیت جمیع افعالم صفرا گشت تو چون انگبینی و بر نیش منم و بر چیزی که منهی سایر مقامم

و بدرقهٔ ... حیاتم خون گشت تو بلغم دهد مزاجی سریع الحول و بطی العلاجی منم که واسطه

زندگانی ام و بنیاد وجود را بحقیقت من بانی ام بلغم گشت احتیاج تو بر من روشن است

وجود ترا سبب از وجود منست روح ازین دلهٔ اختلاف آن گروه و کثرت لاف آن انبوه

پریشان گشت و از خلاف ایشان پشیمان گشت زبان بطعن گشاد و داد اهانت داد

که از شما چه کار آید و با شما چه گره گشاید همه را از زبان ادب گرد مخاطب بخطاب عجب کرد

ایشان نیز در مجادله بستند و حجت بر نفی او نوشتند منتظر که اگر فرصت یابند سر از متابعت روح

برتابند آن شهر عالم علاوه بر خوف و غم که ساکنان شهر دل بودند بحکم روح

جلای وطن نموده بودند راه سرگشتگی می سپردند و بهر کس شکایت می بردند روزی

با هم نشستند در شکستن شکوه صحت که واسطهٔ غربت ایشان بود عهد بستند عداوت را

قبیله بود و سجده رئیس قبیله کذب و کینه و حسد و خوف را طلیعه بود بشمار بزرگان آن قبیله

حیرت و دهشت و اضطراب غم را توابعی بود بیکران سرداران توابع محبت حیرت و دهشت

فرستادند و همه را ازین واقعه خبر دادند در حالتی که خواب غفلت دیده

رابسته بود و رشته تدارک از کف او گسسته بود بدر دروازه شهر دل رسیدند

نوبه دلاوری گشتند چون اخلاط را با روح سوء المزاجی بود بستحکام دیوار

معاونت ننمود این واقعه را بخبر واقع الحال گشتند علت بطبیعت کرد اشتند روح

در شهر دل بر بست و توکل کرده در حصار نشست چون نشاط روح بسر آمد یاران روح

نیز در تدبیر گشودند و اندیشه تدارک نمودند فرح گفت من با حسن نامی سابقه دوستی دارم

اگر فرمایی بمعاونت بیایم محبت گفت مرا آشنایی است عشق نام و در تمامی سرها نام او

با حضارتش فرمان دهی زود باشد که این زخم بهی آید گفت مرا با عقل نامی رابطه یاریست

و حالا محل مددکاریست اگر فرمایی فرمان برم او را با سپاه گران بیاورم روح بصحبت

تنها کفایت نمود و دروازه قلعه دل را تنها بگشود و نامها بآن سه تن داد و بحسن و عقل و عشق

فرستاد اول فرح خود را بحسن رسانید نامه مطلوب روح را ببرد خواند حسن از روی غرور چون زلف

خود را بر آشفت و در جواب جان پرور گشوده چنین گفت که ای از خود بیخبر از خبر دماغ

نه از سر کشی که از عشق بیابری و از عقل عاریست مرا با او چه یاریست با عشق باید که قدر حسن دانند

با عقل که ضبط من نتواند چون حسن [illegible]

ازروی

بعد از آن محبت خود را بعشق رسانید و پیام روح بوی کذارد عشق از روی
استغنا جواب داد که روح فریفته دنیاست از عقل بیخبر و از حسن بی بهره است من بجای
چنان نمی آیم جایی که حسن است آنجا آیم محبت نیز کاری نکرد و از شرمندگی بجانب روح گذار
نکرد بعد از آن امید خود را بصحبت عقل رسانید و توسن بلاغت دوانید مضمون آنکه ای عقل روح را واقعه
صعب در پیش است و از بیمددی در تشویش است امید که امید مبدل بحرمان نگردد و جمعیت او بپریشان
نشود چون امید رقت بسیار کرد عقل ازین ادکار گرداند اخلاق نیکو هر که تابع او بود همه را
با خود برداشته متوجه دار الملک بدن شدند و نقاره نشاط و کوس عزت فرو کوفتند و دست
بشمشیر تدبیر در سر اندیشه کردند و در سپاه بی باک شکر اندوه را شکست داد و غم و خوف را گرفته بستند
عداوت از گوشه بگریخت و فتنه دیگر برانگیخت ایمانی بود مرض نام داشت و بی نسب با همه ضعف
نام داشت عداوت خود را با او آشنا کرد و شمه از درد دل خود با او ادا کرد مرض گفت هیچ
باک مدار و خود را ایمن بساز که عنقریب حیله انگیزم که آبروی صحت و خون روح بریزم چون
با متحقق شده بود که اخلاط را با روح سوء المزاجی هست و بوسیله تصرف در ملک بدن نتوانست
کرد این صورت را غنیمت دانسته نزد عداوت رسید که بدیار بدن مرضی دیگر است و مرغوب
آ[illegible] گفت حسن عقد [illegible] که با همه اعضا آشناست [illegible] آنکه مستردد

او موقوف است و ارکان ملک کنان اندیشه بر تصرف او مصروف است چون مرض این صورت
عیان شد با شتاب تمام بخدمت غذا روان شد غذا را دید هر دم تابش دیگر بکسوتهای گوناگون
جلوه گر اول بغذای سرد و خشک موسوم چو در اینجا بر حیله بروی تابت گفت ای در حقیقت هم جوهر
خاک ای چون جان جوهر پاک مرا از خوکلان روح پنهان هر بار بدن نبرد به سودا کرسان که با سودا انبازی
وارم و از ضروریات کاری وارم اغوای مرض در غذا چون وسوسه شیطان که در طاوس اثر کرد
و او را بجنت الماوی بدن رسانید توسن مراد در میدان بدن دوانید رونق سودا از مرض افزون شد
صداع را پیش سالار لشکر ساخت و بنزول در دیار بدن انداخت صحت از این کار آگاهی یافته بخدمت روح شتافت
که سودا سر بکبرای دارد و قصد پادشاهی دارد روح با عقل این صورت بیان کرد عقل بتدبیر صحت اقدام کرد
و گفت که علاج آنست که بیخ و گیاه سودا است پرهیز نامی از خاصان خود بحفظ دروازه‌های حواس بر گماشت
و چنان مقرر داشت که دیگر از امثال زیتون و سماق و از غذای قانون منع بجویند تا هر چه از فساد است بستاند
و شامه را بوئیدن عنبر احتراز نماید و سودا از این تدبیر زبون شد و اوج عظمت خون افزون گشت مرض چون
دید که سودا است شد و خون مست شد از اختلاط سودا اثر گشت و بهم صحبتی خون دید و بر خون
نیز افسونها خواند تا بر صد فسادش رساند چون وسوسه مرض در خون اثر کرد تب را سردار لشکر کرد
و بملک بدن فرستاد صحت بار دیگر بعقل شتافت و بر دو خود را با و سپرد عقل اقتدا الحکمت کرد و تدبیر
او چاره این علت کرد و پرهیز را فرمود که

احتراز نماید و شامه از بوی گل و نوع چنین و سامعه از سرود خود دفع تا انگشت ممنع تجویز بخون خون را
ابواب قدرت مفتوح نماید تا مقاومت روح نماند مرض گشته و مزید بلغم شد و از خون گرفته
باد و همدم شد بلغم را نیز بغلظت انداخت و مرکب فساد ساخت تا استسقا را بر انگیز اساخته تا نزال
بعلم بدن انداخت بضرورت بصحبت سوت با سموم خود را بند بر عقلی کیست عقل با اشاره حکمت پرهیز را
فرمان داد که اسباب تر این بلغم را منقطع سازد و از بی قوتی قوت نشو انداز دو البته از امتثال ضیا بر و شامه از ظهور
وسیله باریمنع تجویز باجره از نشابده لولو تیز و شامه استشمام نیلوفر نکند و مرض بلغم را نیز در تنزل آن یافت
و با شتهای صفرا اشتافت بر زبان نکته بیان آورد که طبع صفرا نیز چنان آرد که بر قانون امیر لشکر آزاد و بتجسیر
دیار بدن متمرکز گردد صحت با و دیگر بعقل [illegible] بر دو خود را با و بسر در عقل شد بر حکمت چاره جوی شده
پرهیز را کمالت و حذاق مقرر داشت که البته از امتثال لشکر و سامعه بکماهجه توخه کمر نیز فراز د و باجره از انتظار
زر بها و شامه از تشمیم گل بار آب ممنع تجویز چون قوت صفرا زایل شد و صحت باز مرض نادرست
حاصل شد خواست که از راه عروق بهمراهی عرق از بدن بیرون گریزد و از راه دیگر فتنه انگیز دناگاه
ضعف که فرزند مرض بود در پی استادی نمود و نورسی بود باکی و با وجود ضعیفی سبک روح چالاک
گفت ای والد بزرگوار مرتبیت که راه می نمایم عرض اینکه بخدمت تو آیم الحال که بتو رسیدم جمعیت
خود پریشان مکن دم از آمدن پشیمان مکن مرض از ضعف قوت تمام یافت دفع از
[illegible] نتافت حرب اخلاط نیز رنجیده بودند در موافقت او اتفاق نه نمودند الحرکه
[illegible] ساز صحت بود روح راد داد و انجمن علت بود

این نوبت چاره ندید خود را حیران یافت و حواسی را که معاون بودند بر عقب نیافت

لاجرم خوف و غم را بر داشته بگوشه نشست و در بردی افتاد و لشکر صحت در صدمت روح

تنها بماند و بی مدد میان آن خصمان غوغا بماند چون روان که خوف و غم تابان کرده همراه نیست

از هجوم البنیان اگراه نیست از روح همت خواست و خود را باسباب حرب آراسته گفت ای ارواح اگر انفرت

از اهانت سلطنت نوبت رحاست و اگر در نشیمن است علاج تو جلای وطن است این گفته در برابر اعدا

مردانه بایستاد و در آن معرکه داد مردانگی بداد چون مرض ها شدت صحت ها همت امید به جنگ

نمود مزاج که با در صحت بود با خلاط سابق الفت بود تاب اهانت صحت نیاورد و با شفاعت با خلاط

بر دگفته فرستاد که مرا با شما طریقه مناسبت قدیمست در حال مرض خود را فتنه ساخت اهانت فرزند

من و ترک اعانت ادا مروت و درست در این صورت همه جا نامشکور است اخلاط از مزاج

شرمسار شدند و از مرض بر گشته با صحت یار شدند چون مرض از این حال آگاهی یافت فرار

اختیار کرده از راه [illegible] سر دان شتافت اما ضعف که فی زمن مرض بود و کرم و سر در زمانه

بخشیده بود از بی قوتی خود را بمرض نتوانست رسانید و راه گریختن نیافته سرگردان بماند

چون [illegible] بکوشش بروح رسید کیفیت نیکو خدمتی اخلاط و صحت شنید نشان داد و بست

از ظاهر گشت و در بین مغز جا بود چنانکه گفته اند

دولت مطیع و دشمن رام شد کار بداوت تمام شد بر هنر با جستی کرد که چه از ابواب خواص
بر تحسین نه عذر آنجا نگه باید خود فرماید که ضعیف باید دیگر قوت گیرد فتنه انگیز دعا محبت ضعیف
نیز مشهور شد و از دیار بدن بناکامی دور شد روح از کمال عظمت بمرتبه اعلا رسید و کیفیت او
بجوهر و جوهر او بجسم و جسم او بعرض لطافت تمام رسید جلوه خوبی و جلوه محبوبی از حد گذرانید همه آن
قدیم را لیاقت صحبت او نماند عقل بود یاری نخواست متاع و است خریداری نخواست فرح
که با حسن مرافقت داشت و نقش مودت او بر لوح دل ملکانه نقش است روزی گفت ای حسن دل او دور
و ای اقتضای عالم سوز مدهی فتنه که انبه یاران قدیم دور هم و از مشاهد رقیب روح بحضور هم دشمن است
که طریق بیوفای نگذارم و از دوستان قدیم یاد آورم حسن از سر ناز گفت ای یار دلنواز بسیار
از روح سخن گفته و در اوصاف در سفتی مرا نیز آرزوی آن است که وی را به بینم و گل از گلزار معرفت
او بچینم تو هیچگاه از من خبر نساختی به دو دیوانه بسیار و نشان فرح گفت این کار دشوار است چه اگر عقل
با دست و ای همه کار با خبر دار است حسن گفت عقل تا ملاقات من ندارد و دیدن من طاقت
نیارد افسونی نیز میدانم که اگر بخوانم تصرف در روح بسوختن او بتوانم فرح از این معنی فرحناک شد
و در بر آن حسن آباک شد فرح حسن بسوی یار روح رهنمون گشت و با شرکت زنانه بدیار بدن
بگذشت حسن را دیدار بدن خوش آمد و در دل بوطن انجا نهاد و افسونی که میدانست خواند و خود را
[illegible] از کرد که هر خوب بود و خوبتر گردید شوه نازه و کرشمه و عشوه

غمزه که منسوبان حسن بودند در حوالی روح بار اقامت گشودند بعضی بنقابت و رخسار پیوستند

و برخی بچشم و ابرو خود را بستند القصه روح را رونق خود افزون شد و عقل رعنایان قامت

از دست بیرون شد بهر که پرتو انداخت بکمند انداخت و بهر که نظر افکند تیر داشت هر که بند محبت کی

همراه عشق بود در بین آشنا عشق باده و داع نمود جوانان بخدمت روح رسیده او جایی که دوباره حسن از عشق بیشتر بود

معانیه دید قدی برافراخته کار رعنایی ساخته رخی برافروخته جهانی را سوخته کاکلی بر دوش و زلفی

بر بناگوش سنبل را اعلام ساخته و بنفشه را بنده شناخته تیر مژگانی بدست مستی داده ناوک مژه و چشم

و ابرو نهاده از مشک بر صفحه رو نوشته ریحانی در بوستانی کشته آب حیات در چمه نهفته آن را لب خوانده در را

بتکلم لعنه و بستی گوهر منظوم کرده مناسبت عدد دندان موسوم کرده سیبی در ترنج مرتب نموده

بر زنخدان و غبغب بیعت فرموده هر زمان سحری اعجاز کرده بعضی را لعب سیبی و بعضی را زنار کرده

شاخ گلی را حرکت داده که ای یار از دست روح پاک را مصور کرده که این سا علاوت و از رفتار

آبی روان ساخته و ساقهای در انداخته محبت که روح را بدین لطافت دید در حال بخدمت

عشق دوید و او را از صاحب حسنی روح خبردار کرد و در مطالبت حال بیقرار کرد و عشق بجا و به

حسن پاک پرست دیده نمود محبت بر یار بهان پیوست حکم مشابهت روح بر میان بست

حسن را دید که روح را جانان بجود ساخته او را دانسته و نه خود را شناخته بانی زبان بکلام گشود

واو را بواجبی بستود روح با صحبت عشق دلپذیر افتاد و بمصاحبت او دل نهاد از او
سوال کرد ای سیاح جهان گرد می شنوم که بجنس نامی گرفتاری که بی او هیچ جا قرار ندارد
از کیفیت او مرا حکایت کن و بصوفت او مرا هدایت کن عشق دانست که روح غافلست
و از بحر استغنای بر ساحل است گفت او را مقام در وادی بی نوائی است و ملاقات او
از خود جدا نیست روح گفت ای عشق آنکه تو میگوئی نمودیست بی بود و مطالب این خواهشست
بی سود اگر نه صدق سخن را بیان کنی معنی این دعوی را بیان کنی اصل این حکایات در دخت
شمع این روایت بی فروغ است عشق گفت از نمونه دارم اگر فرمائی بنظر تو آرم روح را
چون شوق غالب شد حقیقت آن صورت را طالب شد دیده تماشا گشود تا حضار نمونه الحاح
نمود عشق آینه صفا بدستش داد که درین لوح چشم باید گشاد چون روح از خود در خویش
نداشت عکس حسن را غیر خود پنداشت بیگی دیده از نور و از جمیع معایب دور حسن از
یکطرف کمند انداخته و عشق از گوشه شعبده باخته روح خود را در میان حیرت یافت که
خود را نشناخت عنان اختیار از دست داد و سر بشوریدگی نهاد و مدتی با و نظر می انداخت
و بواسطه آن صورت بخود عشق میباخت عشق گفت ای یار دل نواز دشمن این صورت
بسیار است و مدعی این لوح بیشمار و در سلسله عقل چون هستند سالکی که دل بی ادب و ازرق و ریا ایشان

لقب کر لسعاد و

نهاد که این صورت را استاننده و شکستگی بلوح رسانند لوح را نگارش ادراک ۹۰

و بر دمهر امانت بگذار روح گفت مشاهده این مراحل ورت و نهان کردن او از عقل و درت

عشق گفت خیال را بفرما تا صورت آن بنگارد و در نظر تو آرد. روح مصلحت عشق را پسندید

خیال را فرمود تا صورت حسن را کشند آینه صفا را نگارش ادراک داد و بر دمهر امانت نهاد و مدتی

صورت با خیال قانع بود و بآن قناعت می نمود عاقبت از صورت خیال کشف ذی نهایت وراه هی

بمنزل مراد نیافت گفت ای عشق چاره من ساز و مرا بوادی وصال انداز عشق گفت در راه تشویش

دارم

بسیارست و رسیدن بمنزل حسن دشوارست روح گفت تا مشقت نه ذارم چاره من کن که تا ی

چون روح بصدق دل طالب شد عشق راه های روح واجب شد هر دو باتفاق علم عزیمت برافراشتند

و چنان عزم ره داشتند که باهم بادیه معشوقی طی سازند و هم گذر بکشور عاشقی اندازند اول بادیه

معشوقی نهادند و در آن وادی عجب افتادند در ابتدای سفر بجائی رسیدند بغایت زیبا

صاف تر از بلور نرم تر از دیبا خون عاشقان در آن ریخته و بخاک آن آمیخته بلطافت شهره روی

زمین نامش کف پای نازنین از آنجا گذشتند و بمرکب مراد فرو گشتند و بجائی رسیدند که زمینش ایمن ... سما

می لرزید و پای وهم در طی منازلش می لغزید بنا بنش ... بصفای تمام ساقش نام از انجا نیز

بار عزیمت بستند راه بریدند تمام کوهستان...

از موی باریکتر اگرچه وجود دهنش در میان نه جز مبالغش نام و نشان نه از انجا بجایی رسیدند پر معوج

بشکلها موصوف و در و گردابی دیدند به اوصاف معروف بناف آن از انجا هم بگذشتند و بجوار رسیدند

درخت غبغب به بیابانی کشیدند که هرگز در انجا گیاهی نرسته و غباری از جانوری برو نه نشسته

اسکندر آینه دران جا ساخته دعا و طرح آرام نهاده انجا اخر رخته بازداشت فراق از دست تا نور بدین سبب سینه مشهور

از انجا بمنزل دیگر رسیدند او از ساکنان آن منزل شنیدند که درین حوالی ساعدهاست بغایت

زورمند و قوی و شستان پنجه در پنجه او زدند و از عهده زور بازوی او برنیامدند [illegible] عزیمت

از انجا تافتند و بمنزل دیگر شتافتند بعقوه دیدند از سینه زیباتر قدرش فزونتر و رتبه اش والاتر جلوه گاه

اخوان حسن مسمی به بیاض کردن و از انجا بمنزلی دیگر رسیدند که اسباب نشاط فرقتش مرتب [illegible] عقب

دران منزلی ساعتی بودند و با سودگی غنودند و از انجا نیز مسافرت نمودند در ان راه زنگیان دیدند

خونخوار و ستم پیشگان جفاکار طریق مرحمت از ایشان دور و بجان خط منشور ان دوست کشته دل آرامیده

ساختند و شبخون بر ایشان انداختند و عشق و روح سراسیمه و دل بر هلاک نهادند و از خطرات

آن هفت سرنگون بجایی در افتادند چاهی دیدند بغایت دلکش و در صد هزار اسیر آرام دلهای

بی آرام چاه زنخدانش نام مدتی در انجا بسر بردند و ناله و زاری بسیار کردند ناگاه رسنی یافتند

[illegible] مجموعه دلهای آشفته بعضی گیسویش نام نهاده و بعضی زلف که خود را

بران رسن بستند و از قعر چاه زنخدان رستند بعد از ان بچشمه رسیدند صاف و شیرین و فرح بخش و دلربا

عین فیضش از خضر بهتر نامش لب جان پرور و درجی یافتند پر در غلطان و درج را لعب و دهن و در را

دندان اگرچه در بدست آوردند باز از سراسیمگی گم کردند از آنجا بباغی گذر کردند دران گلهای رنگارنگ دیدند

گلهایش همه بهنجار نامش حدیقهٔ رخسار زمانی دران باغ بسر بردند بقعه دیدند خرم اصحاب لطافتش فراهم

سبزهایش دلپذیر و بوی خوش فرح بخش و نشاط انگیز آنکه گوهر وصفش سفته نامش بناگوش گفته از آنجا بشهر نظرگاهی

رسیدند پر خطر مردمانش همه حیله گر و خشم پیشه نام آن شهرها آن سر منزل غمزهٔ قاتل و از آنجا بمنزل قاب قوسین

رسیدند شریف و در و دو طاق دیدند لطیف معبد ارباب صفا و محراب اهل دعا سر دفتر اوصاف جمال

قرب و وصال قرارگاه حسن دلجو نامش طاق ابرو از آنجا بمنزل رسیدند دلکش و مقامی دیدند پر صفا چراگاه

آهوان چین نام مبارکش جبین ساعتی دران وادی گشتند و از آنجا بظلمتی گذشتند بسی تیره و تاریک

در راهش خطرناک و باریک صد هزاران دل دران پریشان مانده نامش آن را کاکل خوانده روح ز صلابت آن ظلمت

غالب شدند و حقیقت آن راه را از عشق طالب شدند عشق او را از آن شدت برهانید و بفروغ شمع قامت رسانید

روح گفت ای عشق غلط نمای و ای گمراه نما ما را ببیابان حیرت سرگشته گردیدیم و بجلوه گاه حسن که مسکینی نرسیدیم عشق

گفت ای غافل و از لذت معرفت بیحاصل همه جا جلوه گاه حسن بود و در همه جا ...

بصارت نیست چه داند که حضرت ...

بسرمه آشنای بوستان ان سرمه در ملک معشوق نبت معدن آن در دیار عاشقی است اما شرط

که تا کسی زیاد معشوق را طی نسازد کی در کشور عاشقی نیند از القصه از ملک معشوق گذشتند و متوجه دیار

عاشقی گشتند اول به بوستان ملامت رسیدند و در و گل اشتیاق و سبزه فراق دمیده دیدند و ازانجا

متوجه بادیه بلا شدند و محنت و شدت آشنا شدند و ازانجا قدم بوادی عجز نهادند و فغان بی

سینه‌ای دادند و ازانجا متوجه کوهستان حرمان گشتند گاه بدریم حیرت و گاه رفیق هجران گشتند

گاه به ناله زار هم آوازی کردند و بگریه دل سوز دمسازی نمودند از سر حد قرار و طاقت گذشتند

و در وادی ملامت بسیار گشتند بعد از مسافت دیار معشوق و سر انجام کار عاشقی کشوری در برابر پدید آمد

روح باتفاق عشق متوجه انجا شدند دیدند که دیار بدن است روح گفت که حیف جای این سلطنت همچنین شهر دل را

دید که ویران شده و لشکر حواس پریشان شده و آتش افروخته جگر و دماغ و دل را سوخته خون ناب

دیده آمیخته از حرارت درون بیرون ریخته رخسار صفرا زرد گشته و باز از بلغم سر گشته طبایع را

نظامی نمانده و قوایم را قوتی نمانده ضعف قوت یافته صحت را بعلت انداخته روح ازین واقعه اضطرابی

کرد و عشق را مخاطب خطاب کرد که ای عشق خانمان ویران کرده و مرا سرگردان دوران نموده همه وعده‌ها

دروغ دادی و بقصد هلاک من افتادی این چه حد بود که با من باختی و مرا از خان و مان دور انداختی

ملکی داشتم معمور پر از عیش و راحت و سرور مدتی در ملک معشوق فریبم دادی و ازانجا در دیار بردیم

... عاشقی غریبم کردی و بلاهای گوناگون نصیبم کردی و در ان ملک ... ام دیم بردی و باز

... و دیشم الفت ده ... الله ...

از تو جائی هزار فریاد است چون عشق حکایت روح شنید و او را در اضطراب بی تاب دید گفت

ای یار روح حکایت تو از کجاست حق که آفت تو تحیر توست این لوح که در خزانه ادراک توست بنظر آر و از

حقیقت الصورت خبر پرس دار روح با حضار الصورت اشارت فرمود و آورد بهمان آینه مهر که بود

چون روح مهر آینه صفا را دید صورتی در صحیفه هیات مشاهده نمود حکایت تحقیق گفت العشق

این صورت الصورت بر تو معلوم کن که این چه بود و این صحبت عشق گفت ای یار روح این لوح آینه صفات است

و این معنی را عکس نمایشات جدایی ... که دیدی تو بودی و هم تویی که حالا دیدی ... که نظر بگشاد انداز

نهادی تو بودی و خود را شناختی را از روی خود میدیدی تا عاقبت بخود رسیدی هم عاشق و مظهر تویی و هم معشوق را

زیور تویی معرفت سرمه آشنایی است و در شب این منزل از خود جدایی است چون روح سرمه آشنایی کشیده

بواسطه آینه نشد بی نشان دیدار صورت و معنی بی نیاز و با روح قدسی دمساز در خلوت وحدت نشسته

و در بروی کثرت بسته نه وید ... با بر و نگاهی نه حواس طبایع را بر دارایی نه حس را بر و نیازی و نه او را

بعشق نیازی روح بر آن مقام اعلی رسید علامات عالم جبروت و لاهوت دید بمنزل اعلی پیوست

واز قید راه زبان رست ~~ختام سد بر سی ... ... قلم ...~~ مرزا تنهان ... ... مرزا ... ...

637 - ٣٥

راش راش مغل جان

وو بر بنہ لسبجان

تہ اینک نو بہ بہ دارشہ

لہم بدیا وا و دہ

راش راش مغل جان

وو بر بش لسبجان تہ اینک لو

نکالہ بہ کامبان لہم بدیا وا و دہ

راش راالہ مغل جان

637



